



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳

عشق در کُفر کرد اِظْهاری^(۱)
بست ایمان ز ترس، زُنْاری^(۲)



بانگ زَنهار^(۳) از جهان برخاست
هیچ کس را نداد زَنهاری



هیچ گنجی^(۴) نبود بی خُصمی^(۵)
هیچ گنجی نبود بی ماری



نی که یوسف خَزید در چاهی؟
نه مُحَمَّد گریخت^(۶) در غاری؟



پای ذَا النُّون^(۷) کشید در زنجیر
سر منصور^(۸) رفت بر داری



جُز به کُنْج عَدَم نیاسایی^(۹)
در عَدَم درگُریز، یکباری



جَهت خَرَقه‌ای^(۱۰) چُنین زخمی؟!
این چُنین درد سر ز دَسْتاری^(۱۱)؟!



کَفَن از خَلَعَت^(۱۲) و قَبَا خوشتر
گور^(۱۳) از این شهر به، به بسیاری



کی بُود کَز وجود باز رَهَم
در عَدَم در پَرَم چو طیارِی^(۱۴)؟!



کی بُود کَز قَفَس برون پَرَد
مرغِ جانم به سوی گُزاری؟!



بچشد او غریب چاشت خوری^(۱۵)
بگشاید عجیب منقاری



چون دل و چشم معده نور خورد
ز آن که اَصْل غذا بُد اَنواری^(۱۶)



بَلْ هُمْ أَحْيَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ *
بخورد یُزْزَقُونَ در اَسْراری



أَهْوَى مُشْكِنَافٍ مِنْ بَرْهَدٍ
ناگه از دام چرخِ مکاری^(۱۷)



جانِ بَرِ جان‌هایِ پاکِ رَوَدِ
در جهانی که نیست پیکاری^(۱۸)



مُشْتِ گندم که اَنْدَرِ این دام است
هست آن را مَدَدِ زِ اَنْبَارِی



باغِ دنیا که تازه می‌گردد
آخر آبش بُودِ زِ جویاری



خاکیان را که هوش می‌بخشد؟
پادشاهیِ قَدیم و جَبَّاری



گر نکردی نِثَارِ دانش و هوش
کی بُدی در زمانه هُشیاری؟!



خاک خُفته نداشت بیداری
شاهِ کُردش زِ لُطفِ بیداری



خون و سرگین^(۱۹) نداشت زیبایی
پرده‌اش داد حُسنِ سَتّاری^(۲۰)



جانبِ خَرَمَنِ کَرَمِ بگریز
هین قَنَاعَتِ مَکْنُ به ایثاری^(۲۱)



جامه از اَطْلُسی پساز که هست
بر سَرِ عَقْلِ از او کُله‌واری



این کُله را بَدِه، سَریِ بَستان
کَن سَرَتِ دارد از کُله عاری



ای دِلِ من، به بُرَجِ شَمْسِ گُریز
زِو قَنَاعَتِ مَکْنُ به دیداری



شَمْسِ تیریز کَز شُعاعِ وی است
شَمْسِ هَمراهِ چَرخِ دَوّاری^(۲۲)



* قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۶۹



وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا ۚ بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ.

«و هرگز گمان مبر آنان که در راه خدا کشته شدند مرده‌اند، بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.»

- (۱) اِظْهَار کردن: آشکار کردن، پیدا و ظاهر نمودن
- (۲) زُنَّار: کمربندی که مسیحیان زمی به حکم مسلمانان بر کمر می‌بسته‌اند تا از مسلمانان بازشناخته شوند.
- (۳) زَنْهَار: آمان، پناه، مُهَلَّت
- (۴) گَنْج: گوشه
- (۵) خَصْم: دشمن
- (۶) گُریختن: فرار کردن، دَر رفتن
- (۷) ذَا النُّون: از طبقه نخستین صوفیان است و نام او ثویان بن ابراهیم و اهل مصر بود.
- (۸) منصور: عارف بزرگ حسین بن منصور حلاج
- (۹) آساییدن: آرام یافتن، آسوده شدن
- (۱۰) خِرْقَه: جامهٔ صوفیان و درویشان، لباس کهنه
- (۱۱) دَسْتار: پارچه‌ای که دور سر می‌بندند
- (۱۲) خَلَقَتْ: لباسی که شاهان به رسم تکریم و قدردانی به اشخاص می‌دادند.
- (۱۳) گور: قبر
- (۱۴) طَيَّار: پرنده
- (۱۵) چاشت: غذا، صبحانه
- (۱۶) اَنْوَار: جمع نور، روشنایی‌ها
- (۱۷) مَنَکَر: حيله‌گر
- (۱۸) پیکار: ستیزه، نبرد
- (۱۹) سِرگین: فضلهٔ چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر
- (۲۰) سَتَّار: پوشاننده
- (۲۱) اِیثار: بخشش بلاعوض
- (۲۲) دَوَّار: هر چیزی که گرد خود یا گرد چیز دیگر بچرخد و دور بزند، گردنده

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۱۶۳

عشق در کُفر کرد اِظْهاری
بست ایمان زِ ترس، زُنَّاری



بانگ زَنْهَار از جهان بَرخاست
هیچ‌کس را نداد زَنْهاری



هیچ گَنْجی نبود بی‌خَصْمی
هیچ گَنْجی نبود بی‌ماری



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷

مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو
چون شنید از گُرَبگان او عَرَجُوا^(۳۳)



(۲۳) عَرَجُوا: عروج کنید، به بالا بپایید.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۸۴

جنگ هفتاد و دو ملّت همه را عذر بِنه
چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۵

دانه‌جو را، دانه‌اش دامی شود
و آن سلیمان‌جوی را هر دو بُود



مرغ جان‌ها را در این آخرزمان
نیستشان از همدگر یک دم امان



هم سلیمان هست اندر دورِ ما
کو دهد صلح و، نمائد جورِ (۲۴) ما

(۲۴) جور: ستم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۲

قومی که بر بُراقِ (۲۵) بصیرت سفر کنند
بی ابر و بی‌غبار در آن مه نظر کنند



در دانه‌های شهوتی آتش زنند زود
وز دامگاهِ صعبِ (۲۶) به یک تَکِ (۲۷) عَبَر کنند (۲۸)



(۲۵) بُراق: اسب تندرو، مرکب هوشیاری، مَرگِی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد.

(۲۶) صَعِب: سخت و دشوار

(۲۷) تَک: تاختن، دویدن، حمله

(۲۸) عَبَر کردن: عبور کردن و گذشتن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷

در زمانه صاحبِ دامی بُود؟
همچو ما احمق که صیدِ خود کند؟



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۵

خارِ سه‌سویست، هر چون کش نَهی
درخَلَدِ (۲۹) وز زخمِ او تو کی جَهی؟



آتش ترکِ هوی^(۲۹) در خار زَن
دست اندر یارِ نیکوکار زَن



(۲۹) درخَلد: فرو رود.
(۳۰) هوی: هوا و هوس، خواهش‌های نفسانی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲۷

همچو آن شخصِ درِشتِ خوش‌سُخُن
در میانِ رَه نشاند او خارِین



ره‌گذریان‌ش ملامتگر شدند
بس بگفتندش: یکن آن را، نکند



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۳۱

چون به جد حاکم بدو گفت این بگن
گفت: آری برکنم روزیش من



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۳۳

گفت روزی حاکمش: ای وعده‌کُز
پیش آ در کارِ ما، واپس مَعَز^(۳۱)



(۳۱) مَعَز: فعل نهی از مصدر غَزیدن به معنی خزیدن، چهار دست و پا مانند کودکان راه رفتن، به روی زانو نشسته راه رفتن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۲

جنسِ چیزی چون ندید ادراکِ او
نشنود ادراکِ مُنکرناکِ او



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۹

ای یَرانَا! لا نَرَاهُ روز و شب
چشم‌بند ما شده دیدِ سبب



ای خدایی که روز و شب ما را می‌بینی و ما تو را نمی‌بینیم،
اصولاً سبب‌سازی ذهنی چشممان را بسته است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین
آنچه ممکن نبود در کف او امکان بین



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰

من سبب را ننگرم، کآن حادث (۳۲) است
زآنکه حادث، حادثی را باعث است



لطف سابق را نظاره می‌کنم
هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم



(۳۲) حادث: تازه پدید آمده

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۱

توبه کن، مردانه سر آور به ره
که فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ يَرَهُ



قرآن کریم، سوره الزلزال (۹۹)، آیات ۷ و ۸



«فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ.»

«پس هر کس به وزن ذره‌ای نیکی کرده باشد آن را می‌بیند.»

«وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ.»

«و هر کس به وزن ذره‌ای بدی کرده باشد آن را می‌بیند.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۹

جزو، سوی گل دوان مانند تیر
کی کند وقف (۳۳) از پی هر گنده‌پیر؟



(۳۳) وقف: ایستادن، وقفه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان
گفت: خَرُوب^(۳۴) است ای شاهِ جهان



گفت: اندر تو چه خاصیت بود؟
گفت: من رُسْتَم^(۳۵)، مکان ویران شود

من که خَرُوبم، خرابِ منزل
هادم^(۳۶) بنیادِ این آب و گِلَم



(۳۴) خَرُوب: بسیار خراب‌کننده
(۳۵) رُسْتَم: روییدن
(۳۶) هادم: ویران‌کننده، نابودکننده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۷

دل آمد و دی^(۳۷) به گوش جان گفت
ای نام تو اینکه می‌نتان^(۳۸) گفت



درنده آنکه گفت پیدا
سوزنده آنکه در نهان گفت

چه عذر و بهانه دارد ای جان؟
آن کس که ز بی‌نشان، نشان گفت

(۳۷) دی: دیروز، روز گذشته
(۳۸) می‌نتان: نمی‌توان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۰

این طبیعت کور و گر گر نیست، پس چون آزمود؟
کاین حجاب و حائل^(۳۹) است، آن سوی آن چون مایل است؟



لیک طَبَع از اصل^(۴۰) رنج و غصّه‌ها بر رُسْتَه^(۴۱) است
در پی رنج و بلاها، عاشقِ بی‌طایل^(۴۲) است

(۳۹) حائل: مانع و حجاب میان دو چیز
(۴۰) اصل: در اینجا یعنی ریشه
(۴۱) بر رُسْتَه است: روییده است.
(۴۲) طایل: وسیع، گسترده، فایده و سود؛ بی‌طایل: بی‌فایده، بیهوده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۰

هر طرف رنجی دگرگون قرض کن آن‌گه برو
جز به سوی بی‌سوی‌ها، کآن دگر بی‌حاصل است



تو وُثاقِ (۴۲) مار آیی، از پی ماری دگر
غصّه ماران ببینی، زآن‌که این چون سِلْسِلَه‌ست (۴۴)

تا نگوئی مار را از خویش عذری زهرناک
وآن‌گهت او مُتَّهَم (۴۵) دارد که این هم باطل است

(۴۲) وُثاق: خانه، اتاق

(۴۴) سِلْسِلَه: زنجیر

(۴۵) مُتَّهَم: کسی که به او تهمت زده شده

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۹

چونکه گم شد جمله، جمله یافتند
از کم آمد، سوی کُل بشتافتند



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱

چون راه، رفتنی‌ست، توقّف هلاکت است
چُونْتُ فُتُق (۴۶) کند که بیا، خَرگَه (۴۷) اندرآ



(۴۶) فُتُق: مهمان

(۴۷) خَرگَه: خرگاه، خیمه، سراپرده

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰

درگذر از فضل و از جُلْدی (۴۸) و فن
کار، خدمت دارد و خُلُقِ حَسَن



(۴۸) جُلْدی: چابکی، چالاکی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴

صورتی را چون به دل ره می‌دهند
از ندامت (۴۹) آخرش ده می‌دهند (۵۰)



(۴۹) ندامت: پشیمانی

(۵۰) دَه می‌دهند: ابراز حس انزجار و نفرت می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۳

مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شورمخاکی کاشتی



عقل کاذب هست خود معکوس‌بین
زندگی را مرگ بیند ای غَیبن^(۵۱)



ای خدا بنمای تو هر چیز را
آنچنانکه هست در خُدعه‌سرا^(۵۲)



(۵۱) غَیبن: آدم سست‌رأی
(۵۲) خُدعه‌سرا: نیرنگخانه، کنایه از دنیا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷

جام مُباح^(۵۳) آمد، هین نوش کُن
بازره از غایر^(۵۴) و از ماجرا



(۵۳) مُباح: حلال، جام مُباح: شراب حلال
(۵۴) غایر: گذشته

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۳

گفت دیگر: بر گذشته غم مَخَوَر
چون ز تو بگذشت، ز آن حسرت مَبَر



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۴

بر گذشته حسرت آوردن خطاست
باز ناید رفته، یادِ آن هَباست^(۵۵)



(۵۵) هَبَا: مخفّف هَبَاء به معنی گرد و غبار پراکنده. در اینجا به معنی بیهوده است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۴۰

شهوَتی اَست او و، بس شهوت‌پرست
ز آن شرابِ زَهْرُنَاکِ ژاژ^(۵۶) مست



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹

اندرین ره ترک کن طاق و طُرُنْب^(۵۷)
تا قلاووزت^(۵۸) نجنبد، تو مَجُنْب



هر که او بی سر بجنبد، دُم بُود
جُنْبشش چون جُنْبش کژدُم بود



کژرو و شبکور و زشت و زهرناک
پیشۀ او خَسْتَن^(۵۹) اَجْسام پاک



(۵۷) طاق و طُرُنْب: شکوه و جلال ظاهری

(۵۸) قلاووز: پیشاهنگ، راهنما

(۵۹) خَسْتَن: آزدن، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱

هیچ کُنْجی بیدَد^(۶۰) و بیدام نیست
جز به خلوتگاهِ حق، آرام نیست



کُنْج زندانِ جهانِ ناگزیر
نیست بی پامُرد^(۶۱) و بی دُقُ الحَصیر^(۶۲)



والله ار سوراخِ موشی درروی
مُبتلایِ گربه‌چنگالی شوی



(۶۰) دَد: حیوانِ درنده و وحشی

(۶۱) پامُرد: حَقّ القدم، اجرتِ قاصد

(۶۲) دُقُ الحَصیر: پاکشا، نوعی مهمانی برای خانه نو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰

گر گریزی بر امیدِ راحتی
ز آن طرف هم پیشت آید آفتی



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۱

چون فرار از دام، واجب دیده است
دام تو خود بر پَرْت چَفْسیده^(۶۳) است



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۶

جرمِ خود را بر کسی دیگر مَنه
هوش و گوشِ خود بدین پاداش ده



جُرمِ بر خود نه، که تو خود کاشتی
با جزا و عدلِ حق کن آشتی



رنج را باشد سببِ بد کردنی
بد ز فعلِ خود شناس، از بخت نی



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غُصّه‌هایِ دم به دم
این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ



حدیث



«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۷۳

کاین عَدُو (۶۴) و، آن حسود و دشمن است
خود حسود و، دشمنِ او آن تن است



(۶۴) عَدُو: دشمن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۷۵

نَفْسَش اندر خانۀ تن نازنین
بر دگر کس دست می‌خاید (۶۵) به کین



(۶۵) می‌خاید: می‌جوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۰۳

اگر خواهی که این در باز گردد،
سویِ این درِ روان و بی‌مَلال آ



مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۳۲۴

چون به قعرِ خویِ خود اندر رسی
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی



مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۳۱۹

ای بسی ظُلّمی که بینی از کُسان
خویِ تو باشد در ایشان، ای فلان



مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۴

علّتی بترّ ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای دُودَلال^(۶۶)



(۶۶) دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حَدید^(۶۷)
ای بسی بسته به بندِ ناپدید



(۶۷) حَدید: آهن

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۹

در تگ جو هست سیرگینِ ای فَتّی^(۶۸)
گرچه جو صافی نماید مر تو را



(۶۸) فَتّی: جوان، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۶۷۰

حکمِ حق گسترده بهرِ ما بِساط^(۶۹)
که بگویند از طریقِ انبساط



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لَا عِلْمَ لَنَا
تا بگیرد دستِ تو عِلْمَتَنَا



مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.»
تا «جز آنچه به ما آموختی.» دستِ تو را بگیرد.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲



«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَحْتُ (۷۰) بپذیر
کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل



(۷۰) نَفَحْتُ: دمیدم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۱۴

در تو هست اخلاقِ آن پیشینیان
چون نمی‌ترسی که تو باشی همان؟



آن نشانی‌ها همه چون در تو هست
چون تو زیشانی، کجا خواهی برست؟



زیشانی: از خود آنها هستی.
خواهی برست: رها خواهی شد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۱

آن یکی آمد، زمین را می‌شکافت
ابلهی فریاد کرد و برنتافت



کاین زمین را از چه ویران می‌کنی
می‌شکافی و پریشان می‌کنی؟

گفت: ای ابله برو، بر من مَران^(۷۱)
تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندمزار، این
تا نگردد زشت و ویران این زمین؟



(۷۱) بر من مَران: با من مخالفت مکن، عکس «با من بران» که به معنی «با من همراهی و موافقت کن» است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۷

گاو در بغداد آید ناگهان
بگذرد او زین سَران تا آن سران



از همه عیش و خوشی‌ها و مزه
او نبیند جز که قِشِرِ خربزه



که بود افتاده بر ره یا حشیش^(۷۲)
لایق سَیران^(۷۳) گاوی یا خَریش



خشک بر میخِ طبیعت چون قَدید^(۷۴)
بسته اسباب، جانش لایزید^(۷۵)



و آن فضایی خَرَقِ^(۷۶) اسباب و علل
هست اَرْضُ الله، ای صدرِ اَجَلِ^(۷۷)



قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۱۰



«...وَأَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةٌ...»

«...و زمین خدا پهناور است...»

هر زمان مُبَدَلِ^(۷۸) شود چون نقِشِ جان
نو به نو بیند جهانی در عیان



گر بود فردوس و اَنهارِ^(۷۹) بهشت
چون فسردهٔ یک صفت شد، گشت زشت



- (۷۲) حشیش: گیاه خشک، علف
 (۷۳) سیران: همان سیران عربی است که فارسیان «یا» را به سکون خوانند. به معنی سیر و گردش. در اینجا به خوش آمدن است.
 (۷۴) قَدید: گوشت خشکیده نمک سود
 (۷۵) لا یزید: افزون نمی‌شود
 (۷۶) خَزَق: پاره کردن
 (۷۷) صدر اَجَل: وزیر اعظم، بزرگترین وزیر
 (۷۸) مُبَدَل: عوض‌شده، تبدیل‌شده
 (۷۹) آنهار: نهرها، جویباران
-

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴

خانه را من روفتم از نیک و بد
 خانه‌ام پُر است از عشقِ احد



هرچه بینم اندر او غیر خدا
 آن من نبُود، بُودِ عکسِ گدا



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۵۲

وآن گنه در وی ز جنسِ جُرمِ توست
 باید آن خور را ز طبعِ خویش شُست



خُلُقِ زشتت، اندر او رؤیت نمود
 که تو را او صفحه‌ آینه بود



چونکه قُبَحِ خویش دیدی، ای حَسَن
 اندر آینه، بر آینه مَزَن



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۳

آینه دل صاف باید تا در او
 وشناسی صورتِ زشت از نکو



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

هرچه از وی شاد گردی در جهان
 از فراقِ او بیندیش آن زمان



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۱۱

دایماً محبوسِ عقلش در صُور
 از قفسِ اندر قفس دارد گُذر



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۲

جنسِ چیزی چون ندید ادراکِ او
نشنود ادراکِ مُکرناکِ او



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۶

مرغان، که کنون از قفسِ خویش جدايید
رخ باز نمايید و بگوئید کجا يید؟



کشتی شما ماند بر این آب، شکسته
ماهی صفتان، یک دم از این آب برآيید



یا قالب بشکست و بدآن دوست رسیدیت؟
یا دام بشد از کف و از صید جدايید؟



امروز شما هیزم آن آتشِ خویشید؟
یا آتشتان مُرد، شما نورِ خدايید؟



آن باد و با گشت، شما را فُسرانید (۸۰)
یا باد صبا گشت، به هر جا که درآيید؟



(۸۰) فُسرانیدن: منجمد کردن، از جنبش انداختن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲۱

وگر خُضری درآشکستی به ناگه کشتی تن را
در این دریا همه جان‌ها، چو ماهی آشنايستی



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹

آنکه ارزد صید را، عشق است و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس؟



تو مگر آیی و صیدِ او شوی
دام بگذاری، به دامِ او روی



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۴

مؤمنان در حشر گویند: ای مَلک
نی که دوزخ بود راهِ مُشترک؟



مؤمن و کافر بر او یابد گذار
ما ندیدیم اندرین ره، دود و نار^(۸۱)



نک بهشت و بارگاه ایمنی
پس کجا بود آن گذرگاهِ دنی^(۸۲)؟



پس ملک گوید که آن رُوضه^(۸۳) خُضر^(۸۴)
که فلان جا دیده‌اید اندر گُذر



دوزخ آن بود و، سیاستگاهِ سخت
بر شما شد باغ و بستان و درخت



چون شما این، نفسِ دوزخ‌خوی^(۸۵) را
آتشی گبر^(۸۶) فتنه‌جوی را



جهدا کردید و او شد پُرصفا
نار را کُشتید از بهر خدا



حدیث



«دسته‌هایی از مردم به درهای بهشت آیند و گویند: مگر خدا به ما وعده نداده بود که
به دوزخ درآییم؟ به آنان گفته شود: بر آن گذشتید و آن، خاموش بود.»

قرآن کریم، سورهٔ مریم (۱۹)، آیات ۷۱ و ۷۲



«وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلَىٰ رَبِّكَ حَتْمًا مَّقْضِيًّا»

«و هیچ يك از شما نیست که وارد جهنم نشود، و این حکمی است حتمی از جانب پروردگار تو.»

«ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوْا وَنَذَرُ الظَّالِمِينَ فِيهَا جِثًا»

«آنگاه پرهیزگاران را نجات می‌دهیم و ستمکاران را همچنان به زانوشسته در آنجا وامی‌گذاریم.»

آتشِ شهوت که شعله می‌زدی
سبزهٔ تقوی شد و نورِ هدی



آتشِ خشم از شما هم جلم^(۸۷) شد
ظلمتِ جهل از شما هم علم شد



آتشِ حرص از شما ایثار شد
و آن حسد چون خار بُد، گلزار شد



چون شما این جمله آتش‌هایِ خویش
بهر حق گشتید جمله پیش‌پیش



نَفَسِ ناری را چو باغی ساختید
اندرو تخم وفا انداختید



- (۸۱) نار: آتش
(۸۲) دَنی: پست، ناکس، حقیر
(۸۳) رُوضه: باغ، بهشت
(۸۴) خَضَر: سبز
(۸۵) نَفَسِ دوزخِوی: نَفَسِ اماره که صفتِ دوزخی دارد.
(۸۶) گیر: کافر
(۸۷) جلم: بردباری، شکیبایی، فضاگشایی
-

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۰

هر یکی خاصیتِ خود را نمود
آن هنرها جمله بدبختی فزود



آن هنرها گردنِ ما را بیست
ز آن مَناصِبِ (۸۸) سرنگونساریم و پست



آن هنر فی جیدنا حَبْلُ مَسَد
روزِ مُردن نیست ز آن فن‌ها مدد



قرآن کریم، سوره لَهَب (۱۱۱)، آیه ۵



«فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ»

«و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

جز همان خاصیتِ آن خوش‌حواس
که به شب بُد چشمِ او سلطان‌شناس



آن هنرها جمله غولِ راه بود
غیر چشمی کو ز شه آگاه بود



(۸۸) مَناصِب: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۶۱۶

گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست
ما کمان و، تیراندازش خداست



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷

همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان



هر یکی زین‌ها تو را مستی کند
چون نیابی آن، خُمارت می‌زند



این خُمارِ غم، دلیلِ آن شده‌ست
که بدان مَفقُود، مستیّات بُده‌ست



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۷

تو ز صد یَبُوع^(۸۹)، شربت می‌گشی
هر چه ز آن صد کم شود، کاهد خوشی



(۸۹) یَبُوع: چشمه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۱۰

بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج
بهر یزدان می‌مُرد نه از خوف و رنج



هست ایمانش برایِ خواستِ او
نی برایِ جَنّت و اشجار و جو



ترکِ کفرش هم برایِ حق بُود
نی ز بیمِ آنکه در آتش رود



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۴

از بدی چون دل سیاه و تیره شد
فهم کن، این‌جا نشاید خیره شد



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

هر که پُفسُرد، بر او سخت نماید حرکت
اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین



خشک کردی تو دماغ^(۹۰) از طلبِ بحث و دلیل
پُفشان خویش ز فکر و لُمع^(۹۱) بُرهان بین



هست میزان معیّنت و بدان می‌سنجی
هله میزان بگذار و زِر بی‌میزان بین



(۹۰) دماغ: مغز
(۹۱) لُمع: درخشش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۵

بازخر ما را از این نفسِ پلید
کاردش تا استخوانِ ما رسید



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲

قُلْ^(۹۲) اَعُوذْ^(۹۳) خواند باید کای اَحَد
هین ز نَفَاثَات^(۹۴) افغان، وَزْ عُقْدَ^(۹۵)



«دراین‌صورت باید سوره «قُلْ اَعُوذْ» را بخوانی و بگویی که ای خداوندِ یگانه،
به فریاد رس از دستِ این دمندگان و این گره‌ها.»

می‌دمند اندر گِره آن ساحرات
الْغِیَاث^(۹۶) الْمُسْتَغَاث^(۹۷) از بُرد و مات



«آن زنان جادوگر در گِره‌های افسون می‌دمند.
ای خداوندِ دادرس به فریادم رس از غلبه دنیا و مقهور شدنم به‌دست دنیا.»

لیک برخوان از زبانِ فعل نیز
که زبانِ قول سُست است ای عزیز



(۹۲) قُلْ: بگو
(۹۳) اَعُوذْ: پناه می‌برم.

(۹۴) نَفَاثَات: بسیار دمنده
(۹۵) عُقْد: جمع عقده، گرهها
(۹۶) الْغِيَاث: کمک، یاری، فریادرسی
(۹۷) الْمُسْتَغَاث: فریادرس، کسی که به فریاد درماندگان رسد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۱

نیستم اومیدوار از هیچ سو
وَأَنْ كَرَمَ مِی‌گویدم: لَا تَيَّاسُوا^(۹۸)



(۹۸) لَا تَيَّاسُوا: نومید مشوید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۸۹

این گروه مجرمان هم ای مجید
جمله سرهاشان به دیواری رسید



بر خطا و جرم خود واقف شدند
گرچه ماتِ کَعْبَتَین^(۹۹) شه بُدند



(۹۹) کَعْبَتَین: دو طاس کوچک که در بازی نرد به کار می‌رود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۷

که بالای دوست تطهیرِ شماسست
علمِ او بالایِ تدبیرِ شماسست



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
تدبیر به تقدیرِ خداوند نماند



بنده چو بیندیشد، پیداست چه بیند
حیلَت بکند، لیکِ خدایی نتواند



مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۹۱۶

نیست کسبی از توگلِ خوبتر
چیست از تسلیم، خود محبوبتر؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۴

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟
که رختِ عمر ز که باز می‌برد طرّار (۱۰۰)؟



چرا ز خواب و ز طرّار می‌نیازاری؟
چرا از او که خبر می‌کند کنی آزار؟

تو را هر آنکه بیازرد، شیخ و واعظِ توس
که نیست مهرِ جهان را چو نقشِ آبِ قرار

(۱۰۰) طرّار: دزد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۲

خامُشی بحرست و، گفتنِ همچو جو
بحر می‌جوید تو را، جو را مجو



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲

پیشِ بینا شد خموشی نفع تو
بهرِ این آمد خطابِ اَنْصِتُوا



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶

هر طرف غولی همی خواند تو را
کایِ برادر راه خواهی؟ هین بیا



ره نمایم، مهرت باشم رفیق
من قلاووزم (۱۰۱) در این راهِ دقیق



نی قلاووزست و، نی ره داند او
یوسفِ کم رُو سویِ آن گرگِ خو



(۱۰۱) قلاووز: راهنما، پیشرو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴۸

ره نمی‌داند، قلاووزی کند
جانِ زشتِ او جهان‌سوزی کند



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۶

چون بسی ابلیسِ آدم‌روی هست
پس به هر دستی نشاید داد دست



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۳

پیر را بگزین، که بی پیر این سفر
هست بس پُرافت و خوف و خطر



آن رهی که بارها تو رفته‌ای
بی‌قلاووز، اندر آن آشفته‌ای



پس رهی را که ندیدستی تو هیچ
هین مرو تنها، ز رهبر سر مپیچ



نظامی، خمسه، مخزن‌الاسرار، بخش ۵۲

ناز بزرگانّت ببايد کشيد
تا به بزرگی بتوانی رسید



فروغی بسطامی، غزل شماره ۲۲۶

همّت طلب از باطنِ پیرانِ سحرخیز
زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند



زنهار مزن دست به دامن گروهی
کز حق بُریدند و به باطل گرویدند



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۶۹

ای که نُصح^(۱۰۷) ناصحان را نشنوی
فالِ بد با توست هر جا می‌روی



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵

هر که را مُشک نصیحت سود نیست
لاجرَم با بویِ بدِ خو کردنیست



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۸۴

پیش دانا بُردهیی سرگینِ خشک
که بحرِ این را، بهجایِ نافِ مُشک



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۸

من عجب دارم ز جویایِ صفا
کو رَمَد در وقتِ صیقلِ از جفا



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳۸

«تفسیر این حدیث که مَثَلُ أُمَّتِي كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ
مَنْ تَمَسَّكَ بِهَا نَجَا وَ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ»



حدیث



«مَثَلُ عِثْرَتِي كَسَفِينَةِ نُوحٍ مَنْ رَكِبَ فِيهَا نَجَا.»

«عِثْرَتِ من کشتیِ نوح را ماند، هرکه در آن سوار شود، رستگار گردد.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۲

گفت پیغمبر که: هست از اَمِّم
کو بُود هم‌گوهر و هم‌مَم



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴۷

گفت پیغمبر که: احمق هر که هست
او عَدُوّ ماست و غولِ رَهزن است



هر که او عاقل بُود، او جانِ ماست
روحِ او و ریجِ او، ریحانِ ماست



عقل، دشنامم دهد، من راضی‌ام
زآنکه فیضی دارد از فیاضی‌ام



حدیث



«الْأَحْمَقُ عَدُوِّي وَ الْعَاقِلُ صَدِيقِي»

«احمق دشمن من و عاقل دوست من است.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳۸

بهر این فرمود پیغمبر که من
همچو کشتی‌ام به طوفانِ رَمَن



ما و اصحابم چو آن کشتیِ نوح
هر که دست اندر زَنَد، یابد فُتوح^(۱۰۶)



چونکه با شیخی، تو دور از زشتی‌ای
روز و شب سیّاری و، در کشتی‌ای



در پناه جانِ جان‌بخشی تویی^(۱۰۴)
کشتی اندر خفته‌ای، ره می‌روی



مَسْکُل^(۱۰۵) از پیغمبر ایّام خویش
تکیه کم کن بر فن و، بر کامِ خویش



گرچه شیری، چون روی ره بی دلیل^(۱۰۶)
خویش‌بین و در ضلّالی^(۱۰۷) و ذلیل



حدیث



«مَنْ مَاتَ وَ لَمْ يَعْرِفْ إِمَامَ زَمَانِهِ مَاتَ مَيِّتَةَ الْجَاهِلِيَّةِ»

«هرکه بمیرد و امام وقتِ خود را نشناسد
همچون مردم دوران جاهلیت (در گمراهی) مرده است.»

هین مَپرِ الا که با پره‌ای شیخ
تا ببینی عون^(۱۰۸) لشکرهای شیخ



یک زمانی موجِ لطفش بالِ توست
آتشِ قهرش دمی حمالِ توست



قهرِ او را ضدِ لطفش کم شمر
اتحادِ هر دو بین، اندر اثر



یک زمان چون خاک، سبزت می‌کند
یک زمان پُرباد و گُبرَت (۱۰۹) می‌کند



جسمِ عارف را دهد وصفِ جماد
تا بر او روید گل و نسرینِ شاد



لیک، او ببند، نببند غیرِ او
جز به مغزِ پاک، ندهد خلدِ بو



مغز را خالی کن از انکارِ یار
تا که ریحانِ یابد از گلزارِ یار



تا بیابی بویِ خلد (۱۱۰) از یارِ من
چون محمدِ بویِ رحمن از یمن



در صفِ معراجیانِ گر بیستی
چون بُراقت برکشاند، نیستی



نه چو معراجِ زمینی تا قمر
بلکه چون معراجِ کلکی (۱۱۱) تا شکر



نه چو معراجِ بخاری تا سما
بل چو معراجِ جنینی تا نهی (۱۱۲)



خوش بُراقی گشت خنگ (۱۱۳) نیستی
سوی هستی اُردت، گر نیستی



کوه و دریاها سُمش مَس می‌کند (۱۱۴)
تا جهانِ حس را پس می‌کند



پا بگش (۱۱۵) در کشتی و می‌رو روان
چون سویِ معشوقِ جان، جانِ روان



دست نه و، پای نه، رُو تا قدم (۱۱۶)
آنچنانکه تاختِ جان‌ها از عدم



بردریدی در سخن پرده قیاس
گر نبودی سمع^(۱۱۷) سامع^(۱۱۸) را نُعاس^(۱۱۹)



ای فلک بر گفتِ او گوهر ببار
از جهانِ او، جهانِا شرم دار



گر بیاری، گوهرت صدتا شود
جامدت بیننده و گویا شود



پس نثاری کرده باشی بهرِ خود
چونکه هر سرمایه تو صد شود



- (۱۰۳) فُتوح: گشایش
(۱۰۴) تَوَى: مقیم در جایی
(۱۰۵) مَسْکُلٌ: جدا مشو، مَسْکُلٌ
(۱۰۶) بی دلیل: بدون راهنما
(۱۰۷) ضَلال: گمراهی
(۱۰۸) عون: یاری، کمک
(۱۰۹) گُیَز: ستبر و درشت
(۱۱۰) خُلد: جاودانگی، بهشت، بهشت برین
(۱۱۱) کَلَم: نی، قلم
(۱۱۲) نُهَى: جمع نُهْیه به معنی عقل
(۱۱۳) جَنگ: اسب سفید موی
(۱۱۴) مَس می‌کند: لمس می‌کند.
(۱۱۵) پای فرو کشیدن: کنایه از ماندن و توقف کردن است.
(۱۱۶) قَدَم: کنایه از ذات حق و عالم الوهیت و ازلیت است.
(۱۱۷) سمع: گوش
(۱۱۸) سامع: شنونده
(۱۱۹) نُعاس: چرت، ابتدای خواب
-

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۳

نلرزد دست، وقتِ زَر شُمردن،
چو بازرگان بداند قَدَرِ کالا



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۱

گفت موسی را به وحی دل خدا
کای گزیده دوست می‌دارم تو را



گفت: چه خصلت بُودِ ای ذوالکَرَم^(۱۲۰)
موجبِ آن؟ تا من آن افزون کنم



گفت: چون طفلی به پیش والدہ^(۱۲۱)
وقت قهرش دست هم در وی زده



خود نداند که جز او دیّار^(۱۲۲) هست
هم ازو مخمور، هم از اوست مست



مادرش گر سیلی بر وی زند
هم به مادر آید و بر وی تند^(۱۲۳)



(۱۲۰) نوالکرم: صاحب کرم و بخشش

(۱۲۱) والدہ: مادر

(۱۲۲) دیّار: کس، کسی

(۱۲۳) تنیدن: دست به کاری زدن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۰

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جدّ
بوالعجب من عاشقی این هردو ضد!



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۰

پس تو را آیینہ گردد این دل آہن چنانک
هر دمی رویی نماید روی آن کو کاهل است



مجموع لغات:

- (۱) اِظہار کردن: آشکار کردن، پیدا و ظاهر نمودن
- (۲) زَنّار: کمربندی که مسیحیان زِمی به حکم مسلمانان بر کمر می‌بسته‌اند تا از مسلمانان بازشناخته شوند.
- (۳) زَنہار: امان، پناه، مَہُلت
- (۴) کُنج: گوشه
- (۵) خَصْم: دشمن
- (۶) گُریختن: فرار کردن، در رفتن
- (۷) ذَا النُّون: از طبقه نخستین صوفیان است و نام او ثوبان بن ابراهیم و اهل مصر بود.
- (۸) منصور: عارف بزرگ حسین بن منصور حلاج
- (۹) آساییدن: آرام یافتن، آسوده شدن
- (۱۰) جَزَقہ: جامه صوفیان و درویشان، لباس کهنه
- (۱۱) دَسْتار: پارچه‌ای که دور سر می‌بندند
- (۱۲) خَلَعَت: لباسی که شاهان به رسم تکریم و قدردانی به اشخاص می‌دادند.
- (۱۳) گور: قبر
- (۱۴) طَیّار: پرنده
- (۱۵) چاشت: غذا، صبحانه
- (۱۶) اَنّوار: جمع نور، روشنایی‌ها
- (۱۷) مَکار: حیلہ‌گر
- (۱۸) پیکار: ستیزه، نبرد

- (۱۹) سِرْگِین: فضلهٔ چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر
- (۲۰) سَتَّار: پوشاننده
- (۲۱) اِبْثَار: بخششِ پِلَاعَوْض
- (۲۲) دَوَّار: هر چیزی که گرد خود یا گرد چیز دیگر بچرخد و دور بزند، گردنده
- (۲۳) عَرَجُّوا: عروج کنید، به بالا بیاوید.
- (۲۴) جَوْر: ستم
- (۲۵) بُرَّاق: اسب تندرو، مرکب هوشیاری، مرکبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد.
- (۲۶) صَعَب: سخت و دشوار
- (۲۷) تَك: تاختن، دویدن، حمله
- (۲۸) عَبْر کردن: عبور کردن و گذشتن
- (۲۹) دَرَخَلْد: فرو رود.
- (۳۰) هَوی: هوا و هوس، خواهش‌های نفسانی
- (۳۱) مَغَر: فعل نهی از مصدر غَرِیدن به معنی خزیدن، چهار دست و پا مانند کودکان راه رفتن، به روی زانو نشسته راه رفتن
- (۳۲) حادَث: تازه‌پیدا شده
- (۳۳) وَقَف: ایستادن، وقفه
- (۳۴) خَرُوب: بسیار خراب‌کننده
- (۳۵) رُسْن: روییدن
- (۳۶) هادِم: ویران‌کننده، نابودکننده
- (۳۷) دى: دیروز، روز گذشته
- (۳۸) می‌توان: نمی‌توان
- (۳۹) حائِل: مانع و حجاب میان دو چیز
- (۴۰) اصل: در اینجا یعنی ریشه
- (۴۱) بررُسْتَه است: روییده است.
- (۴۲) طایل: وسیع، گسترده، فایده و سود: بی‌طایل: بی‌فایده، بیهوده
- (۴۳) وُثاق: خانه، اتاق
- (۴۴) سِلْسِلَه: زنجیر
- (۴۵) مَتَّهَم: کسی که به او تهمت زده شده
- (۴۶) فُنُق: مهمان
- (۴۷) خَرِگَه: خرگاه، خیمه، سراپرده
- (۴۸) جَلْدی: چابکی، چالاکی
- (۴۹) ندامت: پشیمانی
- (۵۰) دَه می‌دهند: ابراز حس انزجار و نفرت می‌کنند.
- (۵۱) غِیْب: آدم سست‌رأی
- (۵۲) خُدعه‌سرا: نیرنگخانه، کنایه از دنیا
- (۵۳) مُباح: حلال، جامِ مُباح: شرابِ حلال
- (۵۴) غایِر: گذشته
- (۵۵) هَبَا: مخفَّف هَبَا به معنی گرد و غبار پراکنده. در اینجا به معنی بیهوده است.
- (۵۶) رَاژ: یاوه، بیهوده
- (۵۷) طاق و طُرُنْب: شکوه و جلال ظاهری
- (۵۸) قَلاووز: پیشاهنگ، راهنما
- (۵۹) خُسْن: آزریدن، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است.
- (۶۰) دَد: حیوان درنده و وحشی
- (۶۱) پامَزِد: حَقّ‌القدم، اُجرتِ قاصد
- (۶۲) دَقُّ الحَصیر: پاگشا، نوعی مهمانی برای خانه نو
- (۶۳) چَفْسیده: چسبیده
- (۶۴) عَدُو: دشمن
- (۶۵) می‌خاید: می‌جوَد.
- (۶۶) دُوْدَلال: صاحبِ ناز و کرشمه
- (۶۷) حَدید: آهن
- (۶۸) قَتی: جوان، جوانمرد
- (۶۹) پَساط: هرچیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

- (۷۰) نَفَحْتُ: دمیدم
- (۷۱) بِرَ مِنْ مَرَانٍ: با من مخالفت مکن، عکسِ «با من بران» که به معنی «با من همراهی و موافقت کن» است.
- (۷۲) حَشِيشٌ: گیاه خشک، علف
- (۷۳) سَبْرَانٌ: همان سَبْرَانِ عربی است که فارسیان «یا» را به سکون خوانند. به معنی سیر و گردش. در اینجا به خوش آمدن است.
- (۷۴) قَدِيدٌ: گوشت خشکیده نمک سود
- (۷۵) لَا يَزِيدُ: افزون نمی‌شود
- (۷۶) خَرَقٌ: پاره کردن
- (۷۷) صدر أَجَلٍ: وزیر اعظم، بزرگترین وزیر
- (۷۸) مُبَدِّلٌ: عوض‌شده، تبدیل‌شده
- (۷۹) أَنْهَارٌ: نهرها، جویباران
- (۸۰) فُسْرَانِيدِنٌ: منجمد کردن، از جنبش انداختن
- (۸۱) نار: آتش
- (۸۲) دَنَى: پست، ناکس، حقیر
- (۸۳) رُوضَه: باغ، بهشت
- (۸۴) خَضَرٌ: سبز
- (۸۵) نَفْسِ دُورَخْوَى: نفسِ اماره که صفتِ دوزخی دارد.
- (۸۶) گَبَر: کافر
- (۸۷) جَلَمٌ: بردباری، شکپایی، فضاگشایی
- (۸۸) مَنَاصِبٌ: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام
- (۸۹) يَنْبُوعٌ: چشمه
- (۹۰) دِمَاغٌ: مغز
- (۹۱) لُْمْعٌ: درخشش
- (۹۲) قُلٌّ: بگو
- (۹۳) أَعُوذُ: پناه می‌برم.
- (۹۴) نَفَاثَاتٌ: بسیار دمنده
- (۹۵) عَقْدٌ: جمع عقده، گره‌ها
- (۹۶) الْغِيَاثُ: کمک، یاری، فریادرس
- (۹۷) الْمُسْتَفَاثُ: فریادرس، کسی‌که به فریاد درماندگان رسد.
- (۹۸) لَا تَيَاسُوا: نومید مشوید.
- (۹۹) كَغَبَّتَيْنِ: دو طاس کوچک که در بازی نرد به کار می‌رود.
- (۱۰۰) طَرَّارٌ: دزد
- (۱۰۱) قَلَاوِزٌ: راهنما، پیشرو
- (۱۰۲) نَصِیحٌ: نصیحت، پند
- (۱۰۳) فُتُوحٌ: گشایش
- (۱۰۴) نَوَى: مقیم در جایی
- (۱۰۵) مَسْكُلٌ: جدا مشو، مَكْسَلٌ
- (۱۰۶) بى دَلِيلٍ: بدون راهنما
- (۱۰۷) ضَلَالٌ: گمراهی
- (۱۰۸) عَوْنٌ: یاری، کمک
- (۱۰۹) گَبَزٌ: سبزر و درشت
- (۱۱۰) خُلْدٌ: جاودانگی، بهشت، بهشت برین
- (۱۱۱) كَلَمٌ: نی، قلم
- (۱۱۲) نُهَى: جمع نُهْیه به معنی عقل
- (۱۱۳) خَنَکٌ: اسب سفید موی
- (۱۱۴) مَسْ می‌کند: لمس می‌کند.
- (۱۱۵) پای فرو کشیدن: کنایه از ماندن و توقف کردن است.
- (۱۱۶) قَدَمٌ: کنایه از ذات حق و عالم الوهیت و ازلت است.
- (۱۱۷) سَمْعٌ: گوش
- (۱۱۸) سَامِعٌ: شنونده
- (۱۱۹) نُعَاسٌ: چرت، ابتدای خواب
- (۱۲۰) ذَوَالْکَرَمِ: صاحب کرم و بخشش

- ۱۲۱- (۱۲۱) **وَالِدَه:** مادر
- (۱۲۲) **دَيَّار:** کس، کسی
- (۱۲۳) **تَنِين:** دست به کاری زدن